

کسی است که دیگرگونه می‌اندیشد». او ادامه می‌دهد که «لنین، در کاربرد وسایل، کاملاً به خطا می‌رود. فرمانها، قدرت دیکتاتور منشانهٔ بازرسان کارخانه‌ها، مجازاتهای سخت و شدید، ترور و وحشت، مسکنهایی بیش نیستند. تنها طریقی که به یک نوزایی می‌انجامد، همانا مکتب زندگی عمومی است، یک دموکراسی بسیار گسترده و بی‌کمترین محدودیت، افکار و آرای عمومی. به راستی که این وحشت است که اخلاق را تباه می‌سازد».

او باز هم دورتر می‌رفت تا نشان دهد که، بدون این آزادی، چگونه «بیحسی و درماندگی، به ناچار، زندگی در شوراها را فرا می‌گیرد». «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی مطبوعات و آزادی گردهمایی نامحدود، بدون برخورد آزاد عقاید، زندگی در تمامی نهادهای عمومی می‌پژمرد و زمینگیر می‌شود، و دیوانسالاری تنها عنصر فعال باقی می‌ماند...»

در انتهای این فرآیند، جز ابراز احساسات فرمایشی، جز اتفاق آرا، وجود ندارد، «پس، در عمق، یک حکومت صنفی و فرقه‌ای، که قطعاً یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری پرولتاریا، که دیکتاتوری یک مشت سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به معنای بورژوایی آن... و باز هم بدتر از آن، چنین حالتی از امور ضرورتاً طغیانی از وحشیگری را در زندگی عمومی ایجاد می‌کند».

در تابستان ۱۹۱۸، همه چیز پیرامون دیوانسالاری، پیرامون دیکتاتوری، و پیرامون «وحشتی که باعث انحطاط اخلاقی می‌گردد» گفته شده بود. و برای این که از اعماق زندان بر سلاو، این گونه به مسائل نگریسته شود، یک درک و دریافت استثنایی از زندگی اجتماعی و سیاسی، یک اقتضای عظیم اخلاقی و نیز، خیلی ساده، شهامت لازم بود.

شور و شوق، ایمان و همبستگی، حقشناسی از نیروی این بلشویک‌هایی که «جرات» کرده بودند، هیچگونه سستی و خللی در روشن بینی رزا ایجاد نمی‌کرد. او دور را می‌دید. و شاید، در سرچشمهٔ این نگاه انتقادی و روشن، هیجان و

احساس وجود داشت؛ خشم و غیظ علیه بی رحمی و خشونت («وحشیگری»)، اعدام مخالفان - این دویست گروگانی که یک روز ژوئیه در مسکو کشته شدند. با این وجود، رویدادها به دنبال یکدیگر می آمدند و رزا، در زندان بر سلاو، ناشکیبا بود. آیا او قرار بود باز هم محبوس بماند، در حالی که آلمان پای تا سر به لرزه در آمده بود؟

او بیش از هر زمان دیگر تحت فشار بود. او می دانست که فرمانده کل آلمانی، در روز ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۸، به حکومت خاطرنشان کرده بود که می بایست به فوریت خواهان متارکه جنگ شد، والا ارتش متلاشی می گردد.

محافل محافظه کار، چیره دست و هوشیار، آگاه از داده های جدید و دست اندرکار، آرزو داشتند که رهبران حزب سوسیال دموکرات وارد دولت گردند. نمایندگان انقلابی کارخانه ها و سوسیالیستهای حزب سوسیال دموکرات مستقل تماسهایی با آنان برقرار نمودند.

روز دوم اکتبر، شاهزاده ماکس دُباده دولتی تشکیل داد که دو وزیر از حزب سوسیال دموکرات، ابرت و شایدمان، را دربر می گرفت.

در روزهایی که در پی می آیند (از ۳۰ اکتبر تا ۸ نوامبر)، نخستین متارکه ها امضا می گردند (باترکیه، میان اتریش و ایتالیا). ملوانان در کیل سر به شورش بر می دارند و تظاهراتی در اشتوتگارت برپا می شوند. در چند ایالت آلمان برای زندانیان سیاسی اعلام عفو می گردد. و روز ۲۳ اکتبر ۱۹۱۸، کارل لیب کنشت آزاد می شود.

رزا جاننش به لب رسیده است.

او روز دهم اکتبر به ماتیلهد یاکوب می نویسد: «در حال حاضر در هوا چنان کششی هست که، در انتظار لحظه قریب الوقوع خروج از اینجا، تقریباً دیگر آرام و شکیبی ندارم تا نامه بنویسم». یک هفته بعد - روز ۱۸ اکتبر - به «سونیچکای دلبد» می نویسد که نامه ای به صدراعظم رایش فرستاده، اما جوابی به دستش

نرسیده است. او می‌گوید که دیگر نمی‌تواند بپذیرد که دیدارهایش تحت نظر صورت گیرند.

او توضیح می‌دهد: «من در طی سالها باشکیبایی بسیار همه چیز را تحمل کرده‌ام، و در اوضاع و احوال دیگر، می‌توانستم سالهای دیگری را هم کاملاً صبور بمانم. اما، اینک که در وضعیت تغییری کلی پدید آمده است، در روانشناسی من نیز شکافی موجود است».

او در زندان خویش می‌چرخد، از پا درآمده، هیجان زده، بی آنکه چندان قادر باشد هیجانات و احساسات خود را مهار نماید.

در بیرون، یک موج انقلابی دامن گستر می‌شود و نخستین شوراهاى کارگران و سربازان ایجاد می‌گردند.

در حالی که زندانیان محکوم را آزاد می‌کردند، آیا او را فراموش کرده بودند؟ از آن رو که فقط در حال بازداشت احتیاطی بود؟

روز ۷ نوامبر - یک سال پس از انقلاب بلشویکی - حزب سوسیال دموکرات متارکه جنگ و کناره‌گیری امپراتور را طلب نمود.

و رزا همچنان در زندان در سکوت قبرستانی می‌خوابید و به صدای پای نگهبانان گوش فرا می‌داد. چگونه به خواب رود؟

روز بعد، ۸ نوامبر ۱۹۱۸، روز برحسب عادت پیش رفت، و سپس، در ساعت ده شب، غفلتاً، مدیر زندان به او خبر داد که آزاد است.

www.iran-socialists.com

بخش هفتم

«من با گلوله‌ای از

ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شد»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸-۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

۲۱

«این زندگی که در اینجا می گذرانم، یک دوزخ راستین است!»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸ - اول ژانویه ۱۹۱۹)

او بروین در است، در زندگی حقیقی، گویی که مست است. او در میان آدمهایی که چهره‌ها و نامشان را نمی شناسد، اما از او پرس و جو می کنند و بر او لبخند می زنند، گام برمی دارد.

او حرف آنها را قطع می کند و با آنان با لحنی آمرانه، و با صدایی خشن، سخن می گوید؛ باید تلفن بزنند، باید تلگراف بزنند. رفقای مسئول کجا هستند؟

او را به مقر سندیکای حمل و نقل هدایت کردند و آنجا، در ازدحام آدمهایی که گرداگرد او فشار می آوردند، با کلماتی مختصر، به مسئول سوسیالیست برسلاو - پاول لوبه - نوشت: «من در دفاتر مربوط به کارگران حمل و نقل، در روس پلاتس، شماره ۲۳، هستم. شما می توانید بیایید مرا در هر ساعتی، امشب یا فردا صبح پیش از گردهمایی، ببینید. مطلقاً ضروری است که ما پیش از گردهمایی به توافق برسیم». او بر کلماتی تأکید ورزیده، و فقط حرف اول نامش را امضا نموده است: ر.

همه چیز، در این چند سطر، بیانگر شتابی است که او را فرا گرفته است، از همان زمان که دروازه زندان برسلاو پشت سر او باز بسته است. توگویی، از همین

نخستین گام در آزادی، او به دويدن آغاز کرده است تا وقت هدر رفته را جبران نماید، و با یک وضعیت انقلابی هماهنگ گردد و شاید نیز از این رو که وی دیگر نمی‌خواهد، دیگر نمی‌تواند به خودش بیندیشد، به همان گونه که در طی همه این سالهای زندان عمل کرده است. (در این ۸ نوامبر ۱۹۱۸، شب هنگام، سوسیالیستهای منطقه برلین در پایتخت گرد می‌آیند، زیرا که خیزش به منظور درخواست کناره‌گیری ویلهلم دوم برای روز بعد، نهم نوامبر، تعیین شده است). دیگر زمان آن نیست که از خود بپرسد آیا از جمعیت هراس دارد، آیا هنوز می‌تواند در برابر مردم حرف بزند.

جمعیت در محل، پیرامون رزا، فشار می‌آورد. برای او از رویدادها حکایت می‌کنند. می‌خواهند نقطه نظرش را بشنوند. شبانگاه است، اما او را رها نمی‌کنند. از پیش، برای فردا صبح، ۹ نوامبر، قرار تجمعی در میدان کاتدرال را گذاشته‌اند.

پس چرخ دنده‌های زندگی عمومی و مسئولیتها چرخیدن آغاز نموده‌اند، سریعتر از آنچه تاکنون کرده‌اند. و رزا به جانب آن شتافته است، گویی که می‌خواهد در کام آن فرو رود. چرا که این موقعیت، و این توده‌هایی که ظاهراً تکان می‌خورند، تلافی ماه اوت ۱۹۱۴ است. چگونه تواند در اینجا نقش خود را ایفا نماید؟ او پس از این انزوای طولانی زندان تشنه عمل است.

و شاید، به مکاشفه، در می‌یابد که بر او بایسته است که هر لحظه را، هر رویداد را، به صورت فشرده زندگی کند، چرا که این بُرهِه، آشکارا، استثنایی است، چرا که جو، همچون روزهای توفانی، سنگین است، اما نیز از آن رو که او دیگر نباید هیچ چیز زندگی را از دست بدهد، هیچ چیز، زیرا که پایان کار نزدیک است.

پایان کار؟ بی‌تردید، انفجار انقلابی، همچون آنچه در روسیه پدید آمده است. انفجار زندگی خودش، آنچه به معنای یک «برون رفت» است: مرگ.

در این شبانگاه ۸ نوامبر، در همان حال که، با چم‌دانش بنهاده در کنار، گوش

فرا می‌دهد و با شور و حال پاسخ می‌گوید، یا اینکه، خسته، چشمانش را یک دم می‌بندد، و سپس گفت و گو را از سر می‌گیرد، نمی‌داند که حتی ده هفته دیگر زنده نخواهد بود، به زحمت شصت و هفت روز. او نمی‌داند؟

و اگر او، در اعماق خویش، این پیش - احساس را داشته باشد که پایان کار نزدیک است، که گرداگرد وجود او، همچون قطعه‌نهایی یک سمفونی، همه چیز گرد می‌آید، که لازم خواهد شد موسیقی متوقف شود و خاموشی فرارسد، چه؟ و اگر او مکاشفه‌ای نسبت به مرگ قریب الوقوع خویش داشته باشد، چه؟ ده روز بعد، او ناچار خواهد شد به زوجی از رفقاییش که مرگ پسرشان در جبهه را به او خبر می‌دهند پاسخ گوید؛ او «پاکت سیاه ترسناک» را در برابر خود قرار داده است؛ میل دارد «دندان قروچه نماید»، و بس که «از این ضربه، وحشت» احساس می‌کند، «اشکها مانع نوشتن او می‌گردند»؛ در همین حال، پس از یک جمله قرار دادی درباره‌ی این که نباید «گذاشت اندوه خردمان سازد»، خواهد گفت: «تنها چیزی که مرا تسلا می‌دهد این اندیشه تلخ است که شاید من هم به نوبه خود، با گلوله‌ای از ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شد، ضد انقلابی که همه جا در کمین است».

در اینجا هر کلمه اهمیت دارد.

مرگ تسلائی برای بدبختیها و بی‌رحمی زمانه است. مرگ در پیکار یک انتظار است، یک اندیشه تلخ، توگویی که وحشیگری بسیار، بی‌عدالتی بیش از اندازه ایجاب می‌کنند که در یک لحظه این همه برای رزا خاتمه یابد، چراکه، همان طور که او در آستانه خروج از زندان گفته بود: «...تحمل رنج دیگری...؛ برای این کار، دیگر نه نیرو و نه شهامت دارم».

او فرسوده است. او به پایان کار رسیده است.

و شاید او امیدوار است که سرانجام مرگ به دست دشمن فرا برسد، و بدین

شیوه، او با تمامی قربانیان بی‌گناه همبسته گردد، و دست آخر تسلا یابد و آرام شود.

و شاید او، بیش از پیش نفس زنان، بیش از پیش سریع، می‌دود، به جانب این تسلائی که می‌داند به زودی فرا خواهد رسید. سرانجام.

او در برابر جمعیت برسلاو که میدان را پر می‌کرد، رشته سخن را در دست گرفت، در حالی که اشتیاق بر می‌انگیخت و لحنی را که می‌بایست می‌یافت؛ او، یقیناً، هیجان زده بود، اما این همان چیزی نبود که رویدادها می‌طلبیدند؟

در این ۹ نوامبر ۱۹۱۸، اِبرت، سوسیال دموکرات، مخالف اکثریتی قدیمی او در SPD، صدراعظم رایش می‌شد. در حالی که انقلاب در برلین دامن‌گستر می‌گشت، او - با حمایت ژنرال گرونر، که فرمانده ستاد کل شده بود - کناره‌گیری و لهللم دوم را به دست آورد. فرمانروا به هلند گریخت.

به فاصله چند ساعت، شایدمان، سوسیالیست دیگر، نزدیک به ابرت، از بالکون مجلس ملی، اعلام جمهوری نمود و، در یک کیلومتری آنجا، از بالکون قصر سلطنتی هوهنتسولرن رها شده، کارل لیب‌کنشت، پیدایش جمهوری سوسیالیستی را ندا در داد.

در ظرف چند ساعت، آلمان چهره خود را تغییر داده بود. یک سوسیالیست صدراعظم یک جمهوری شده بود و رقیب وی، از همان ساعات نخست، نه یک محافظه‌کار یا یک نظامی، که یک اسپار تاکیست بود، که از حدود پانزده روز پیش از زندان بیرون آمده بود.

در همان حال که رزا لوگزامبورگ از بالکون شهرداری برسلاو سخن می‌گفت، مسئله آلمان در این پایان سال ۱۹۱۸، این گونه مطرح می‌گردید: سوسیال دموکراتها قدرت سیاسی رسمی و نمایندگان نظم قانونی می‌شدند (قرار بود که یک مجلس مؤسسان منتخب به تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۹۱۹، تغییر رژیم را تأیید نماید و نهادهای جدید را برپا کند) و چپ سوسیالیستی (حزب سوسیال دموکرات

مستقل -USPD- که در درون آنها اسپارتاکیستها تلاش می کردند تا یک گروه پرنفوذ را تشکیل دهند) به صورت اپوزیسیون در می آمد. و این یکی ها - سوسیالیستهای SPD - و آن دیگران - سوسیالیستهای USPD و اسپارتاکیستها - وانمود می کردند که به نام توده های در حال انقلاب عمل می نمایند.

از این انقلاب ۹ نوامبر، جمهوری زاده می شد. این یکی ها می گفتند که همین کافست. شاید مان فریاد زد: «زننده باد جمهوری آلمان!».

آن دیگران خواستشان این بود که باید دورتر رفت، خیلی دورتر. لیب کنشت اعلام کرده بود: «زننده باد جمهوری سوسیالیستی آلمان». و در برسلو، رزا لوگزامبورگ نیز برای انقلاب سوسیالیستی ابزار احساسات به بار می آورد.

اما، در این چشم انداز سیاسی آلمان، یک مجسمه فرمانده کل وجود دارد. در تلگرامی که، به تاریخ ۱۰ نوامبر، از سوی ژنرال کل هیندنبورگ، با عنوان محرمانه، به فرماندهان واحدهای بزرگ ارسال می شود، می خوانیم: «می توان به اطلاع رساند که فرماندهی عالی در صدد است که با صدراعظم ابرت، رئیس حزب سوسیال دموکرات میانه رو، مشترکاً گام بردارد تا از گسترش بلشویسم تروریستی در آلمان جلوگیری به عمل آید».

و از نظر او، اسپارتاکیستها، و رزا لوگزامبورگ، یهودی، عضو حزب کارگری سوسیال دموکرات روس و دوست لنین، همان «بلشویکها»ی آلمان هستند. قطعاً ارتش، به همان گونه که در روسیه پیش آمده است، می تواند به اردوگاه انقلابی متمایل شود، یا اینکه، خیلی ساده، تجزیه گردد.

آیا هیچ نشده ملوانان را ندیده اند که در کیل پرچم سرخ برمی افرازند؟ آیا ندیده اند که شوره های سربازان در برخی واحدها تشکیل می گردند؟ اما در سهای یک انقلاب به کار همه می آیند.

و هیندنبورگ در همان تلگرام تصریح می کند: «از همان زمان که جنبش متمایل به تشکیل شوره های سربازان به ارتش جبهه دست یافته است، و از همان زمان که

آن را نمی‌توان به زور از حرکت بازداشت، تا آنجا که به نظر من می‌آید، ضروری است که افسران جنبش را در اختیار گیرند».

«بدین منظور، شایسته است که در تمامی گروهانها، آتشبارها و واحدهای سواره نظام، شوراهایی از مردان قابل اعتماد تشکیل گردند».

اینها درجه داران و سربازانی خواهند بود که عمیقاً از سالهای جنگ نشاندار هستند و متقاعد شده‌اند که شکست ناشی از «ضربه خنجرى در پشت» است که این «سوسیالیستها»، این «یهودیان بیگانه» بر مردم آلمان وارد آورده‌اند. و رزا همه این داغها را بر چهره دارد.

این «مردان قابل اعتماد» تصمیم دارند که همه تلاش خود را به کار برند تا ارتش و آلمان تجزیه نگردند. اینان، پس از چهار سالی که درون اونیفورم به سربرده‌اند، محیط دیگری جز ارتش و میهن دیگری جز میهن مردان مسلح ندارند. اینان قهرمانانی هستند و خود را چنین تصور می‌کنند؛ اینان خود را «مردود و مطرود» حس می‌نمایند.

این افراد از این «دشمنان داخلی» که آنان را از افتخار و پیروزی محروم کرده‌اند تلخکامی و کینه در دل دارند.

آدولف هیتلر، در ۱۹۱۹، یکی از این مردان است. یک ناشناس در میان جمعیت آنانی که از اسپارتاکیستها، و پس از رزا لوگزامبورگ، نفرت دارند. اینان تشکل خواهند یافت و *Freikorps* (رسته‌های آزاد) را تشکیل خواهند داد، کاملاً مصمم که نگذارند آلمان مسیر روسیه را در پیش گیرد.

روز ۱۰ نوامبر، رزا در قطار برلین حضور داشت؛ این قطار مملو از سربازانی بود که به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

او به ماتیلدا یاکوب تلفن زده بود، اما ماتیلدا سوار بر ماشین، در راه برسلاو بود تا رزا را به برلین ببرد. لئو یوگیشس، که روز ۹ نوامبر از زندان آزاد شده بود، خواسته بود رزا را از یک سفر طولانی در یک راهرو قطار یخزده، و نشسته بر

چمدانش، معاف سازد.

پس این دو یکدیگر را گم کرده بودند ورزا، ۱۰ نوامبر، دیروقت، به برلین رسید، خیلی دیرتر از آن که بتواند به سیرک بوش، نزدیک ایستگاه فریدریش اشتراسه، در مرکز برلین، برود.

در آنجا یک مجمع عمومی از نمایندگان شوراهای برلین تشکیل شده بود تا دولت موقت را انتخاب نماید.

تالار از کارگران و سربازان مسلح پر بود. اِبرت و هازه - یکی از رهبران حزب سوسیال دموکرات مستقل - با ابراز احساسات جمع روبرو می‌شوند؛ اینان واژه‌های انقلاب را به کار می‌برند، تا بگویند که انقلاب رخ داده است، باید آن را تثبیت کرد و وحدت سوسیالیستها، تمامی سوسیالیستها، ضروری است. اینان مورد تشویق قرار گرفتند.

سپس لیب‌کنشت به سخنرانی پرداخت؛ او با صدای محکمی فریاد برآورد: «من ناچارم برآتش تیز اشتیاق شما آب سرد سخن خویش را بریزم. ضد انقلاب، هیچ نشده، در حال پیشروی و تلاش است؛ و در این حال چون به ابرت حمله می‌کند، حرفش را قطع می‌نمایند و او را هو می‌کنند.

وقتی که او این کلمات کوبنده را بر زبان می‌آورد: «دشمنان انقلاب با نابکاری و به خاطر هدفهای خاص خویش از تشکلات سربازان بهره برداری می‌کنند»، هیاهویی طولانی به پا می‌کند.

او می‌گوید: «چقدر برای شما ناخوش آیند است که بیایم و نقشه‌هایتان را برهم زنم؛ اما حتی اگر مرا بکشید، آنچه را که ضروری می‌شمارم خواهم گفت. پیروزی انقلاب تنها در صورتی ممکن خواهد بود که به مرحله انقلاب اجتماعی گذر نماید». جمعیت کف می‌زند، مخالفت می‌کند، فریاد می‌کشد.

شش کمیسر مردم - دولت - انتخاب خواهند شد. سه نفر از آنها سوسیالیستهای SPD (واز جمله ابرت و شایدمان) هستند، و سه تای دیگر به USPD تعلق دارند (واز آن جمله، هوگو هازه).

یک کمیته اجرایی شوراهای کارگران و سربازان، ارگانی است که، نظراً، حکومت شش کمیسر را کنترل می‌کند.

لیب‌کنشت از شرکت در این حکومت سرباز زده است. در شامگاه ۱۰ نوامبر ۱۹۱۹، زمانی که رزا لوگزامبورگ، پس از همه این سالهای زندان، در برلین پیاده می‌شود، رابطه قوابه همین زودی، برقرار گشته است.

اسپارتاکیستها در اقلیت و منزوی هستند. در درون حزبی که اینان عضو آن می‌باشند - USPD - یک جناح راست - هوگو هازه، کائوتسکی - کاملاً تصمیم گرفته است که با ابرت هدف مشترکی را به پیش برد، اگر این کار برای جلوگیری از درافتادن جمهوری آلمان در دامان بلشویسم ضرورت داشته باشد.

بخش عمده افکار عمومی برآنست که آنچه به دست آمده باید تثبیت گردد: جمهوری، و به زودی اصلاحات مهم (روز - کار هشت ساعته؛ لغو مقررات قدیمی فئودالی که بر دوش دهقانان و کارگران کشاورزی سنگینی می‌کردند، و غیره. محافظه کاران و محافظ کارفرمایی این امتیازات را داده‌اند تا وضعیت انقلابی را خنثی نمایند.

این اکثریت به وحدت سوسیالیستها نظر مساعد دارد، و این موضوعی است که SPD ابرت، به گونه‌ای خستگی ناپذیر، مطرح می‌سازد. او می‌خواهد که، پس از چهار سال جنگ، به آرامش و به صلح بازگردد.

اما اسپارتاکیستها به افکار عمومی پیشنهاد می‌کنند که خود را در دامان ناشناخته بیندازند. یا بدتر از آن، به گفته مخالفان آنها، در دامان بلشویکها. و همه می‌دانند که این انقلابیون چیستند و کیستند - این را اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌ها توضیح می‌دهند -: سران آنها، این «زن یهودی بیگانه»، رزا لوگزامبورگ، این یهودی پاول لوی و این یهودی لئو یوگیشس هستند.

یک اعلامیه توضیح می‌دهد: «می‌دانید که یک بلشویک چیست؟ یک

بلشویک آدمی است که انقلاب می‌خواهد، اما نه همچون ما برای این که یک نظم جدید، بهتر از نظم قدیم، ایجاد نماید، بلکه انقلاب برای انقلاب؛ آدمی است که، با خواست غنی شدن از غارت، همه چیز را نابود می‌سازد، خوب و بد را، تنها به شرط آن که بتواند از این امر در راه غارت بهره گیرد. برای او، تنها یک موجود به حساب می‌آید و این خود اوست. اگر رفیقش در کنار او از گرسنگی بمیرد، چه اتفاقی برایش می‌تواند بیفتد؟ او از ربودن آخرین لقمه نان او هم نخواهد گذشت. حتی اگر مزرعه تو بایر بماند، از دزدیدن اسب تو نخواهد گذشت تا آن را به بهایی اندک به دباغ بفروشد. اگر روستاها و شهرها ویران گردند، برای او چه اهمیتی دارد؟ هرچه ویرانی بیشتر باشد، آشفته‌گی گسترده‌تر است؛ هرچه آشفته‌گی گسترده‌تر باشد، اسپارتاکیست بیشتر می‌تواند بار خود را ببندد. این چیزی است که در روسیه پیش آمده است؛ این چیزی است که در مینن ما پیش خواهد آمد، اگر بلشویکها دست بالا را بیابند. رفقا، آیا می‌خواهید این را تحمل کنید؟

بدین ترتیب، از همان نیمه نوامبر ۱۹۱۸، مسئله نه میان «رژیم گذشته و جنگ»، از یک سو، و «انقلاب و صلح»، از سوی دیگر، بلکه میان یک «نظم جدید و بهتر، صلح» و «انقلاب، بی‌نظمی و جنگ داخلی» مطرح می‌شود، چه انقلاب اتفاق افتاده و جمهوری را ایجاد کرده است (و صلح را: متارکه جنگ، روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ امضا می‌شود).

معادله با آنچه در روسیه به نمایش درآمده بود، کاملاً تفاوت دارد، بی‌آنکه تمامی داده‌های دیگری را که آلمان را در برابر گسترش اسپارتاکیستها قرار می‌دهند به حساب آوریم: کشور پیشرفته، با ارتشی که عناصر مطمئن آن تشکیل یافته‌اند - رسته‌های آزاد -، با سوسیالیستهایی که مصمم به مقابله به هر قیمت هستند (یعنی با به کارگیری زور، یعنی ارتش).

در چنین شرایطی، یک اقدام انقلابی «اسپارتاکیستی»، جز شکست حاصلی ندارد.

رزا، در شامگاه ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸، در برلین است. او از نظر سیاسی به آن اندازه موشکاف هست که بفهمد چه چیز بازی می‌شود و تاکنون چه بازی شده است.

او که از ابرت و شایدمان بیزار است، در هجدهم نوامبر می‌گوید: «تصویر انقلاب آلمان به بلوغ درونی موقعیت آلمان مربوط می‌شود. شایدمان - ابرت، حکومت ایده‌آل انقلاب آلمان در مرحله کنونی آن است». این بدان معناست که او، از همان نخستین روزها، از توهم به دور است.

وقتی که آنچه را که درباره اسپارتاکیستها می‌گویند می‌شنود، به خشم می‌آید. او تکرار می‌کند: «به یاد بیاورید که چگونه، چهار سال پیش، وقتی که جنگ اعلام گردید، حزب جنگ از طریق عمال خویش، موهوم‌ترین شایعات را پراکند... اما در پشت این داستانهای دیوانه‌وار آبرویافته و این دروغهای بیش‌زمانه، امر بسیار مهمی نهفته است، و آن این که همه اینها سازمان یافته است. کارزار تحریک و تهییج به طور سیستماتیک صورت می‌گیرد... آنچه از این حکایات کاملاً غیر واقعی طلب می‌کنند، اینست که یک جو دست‌پاچگی در میان خرده بورژواها ایجاد نمایند، افکار عمومی را آشفته سازند و کارگران و سربازان را بترسانند و منحرف کنند. می‌خواهند یک جو آشوب و بلوا به وجود آورند و، از جنبه سیاسی، خنجر در پشت جنبش اسپارتاکیستی فرو نمایند، پیش از آنی که این جنبش امکان آن را داشته باشد که سیاست و هدفهای خود را به توده‌های وسیع بشناساند».

بدبینی، روشن‌بینی، این احساس که یک دور سریع آغاز شده است و - بی‌آنکه رزا بگوید، گرچه در آنچه می‌نویسد بارز می‌باشد - او از هم‌اکنون بازنده و گمگشته است: آنک، آنچه رزا، از نخستین گامهایش در برلین، احساس می‌کند و بر زبان می‌آورد.

اما باید دوید، حتی اگر راه برون رفت از این دور سریع دانسته است. قرار بر

این است که تا به آخر بدود، تا به انتهای خط، تا مرگ خودش، یعنی این تسلائی که او از این پایان کار انتظار دارد.

در این ۱۰ نوامبر، در برلین، دوستان قدیمش، پاول لوی و لئو یوگیشس، پذیرایش می‌شوند؛ خطوط چهره گودرفته، موهای خاکستری و شانه‌های فرو افتاده آنها از خستگی‌شان حکایت می‌کنند.

اما اگر او بدین‌گونه در لئو فرسودگی ناشی از محنتها و آزمونها را کشف می‌کند، رفقاییش هم با اضطراب متوجه می‌شوند که زندان چقدر بر او اثر گذاشته است. او موهای سفید، پوست زرد و حلقه‌هایی زیر چشمان دارد. حتی اگر شکوه نمی‌کند، حدس می‌زنند که بیمار و فرسوده باشد. اما آیا زمان آنست که بر دردها و برخستگی خود درنگ نماید؟

کوچه‌ها را رژه سربازان مسلح و کارگران زیرپا می‌گذارد. در نور کم فروغ ماه نوامبر، تظاهرات یکی پس از دیگری برگزار می‌شوند و پرچمهای سرخ بهم می‌سایند. همه چیز در حرکت است و هرچیز، به رغم تحلیلهای روشن بینانه و بدبینانه، هنوز به نظر ممکن می‌آید.

از نظر رزا، در هر صورت، باید به گونه‌ای عمل کرد که انگار آینده گشاده است. و آینده نمی‌تواند گشاده بماند - یابشود - مگر این که «توده‌ها» هدایت گردند. پس تبلیغات ضرورت دارد، و از همین شبانگاه دهم به یازدهم نوامبر ۱۹۱۸، رزا مسئول اداره نشریه اسپار تاکستی دی رُته فاهنه (پرچم سرخ) می‌شود. اما هنوز لازم است که این نشریه امکان انتشار پیدا کند.

روز نهم نوامبر، نخستین شماره به واسطه ماشینهای چاپ برلینر لوکال آنتسایگر (خبرنامه برلین) منتشر می‌گردد، اما روز یازدهم، در نشستی که در هتل اکسلیور برگزار می‌شود، رزا اطلاع می‌یابد که مالکان از تجویز بهره‌گیری از ماشینهایشان سرباز می‌زنند.

ایبرت، به عنوان صدراعظم، از موضع مالکان چاپخانه حمایت به عمل می‌آورد (کینه‌های قدیمی در کارند، و بار تمامی مخالفت‌های سیاسی را بر دوش می‌کشند). و نشانه روشن‌گر و چشمگیر وضعیت افکار عمومی آن که کارگران چاپچی کارفرمایان خویش را تأیید می‌کنند.

رزا روانه چاپخانه می‌شود و با تمامی شور و شوق خویش با کارگران سخن می‌گوید. یک لحظه به نظر می‌آید که متقاعد شده باشند، اما بعد خود را جمع و جور می‌کنند. به تردید می‌افتند. می‌پذیرند که روزنامه را منتشر نمایند. اما سربازان مداخله می‌کنند، همه هیئت تحریریه رفته فاهنه را دستگیر می‌نمایند، و به زودی در اثر مداخله گروه‌های اسپارتاکیستی آزاد می‌سازند. جو موجود چنین است و هریک از این امور ضعف اسپارتاکیستها را مسجل می‌سازد.

رزا از سرسختی دست برنمی‌دارد. او، علاوه بر روزنامه پرچم سرخ، انتشار یک هفته‌نامه، انترناسیونال، و نیز جزوه‌هایی برای زنان، سربازان و جوانان و انتشار یک مجله را در دستور کار قرار می‌دهد.

همه چیز مسلم می‌سازد که از نظر رزا، در این دوره، تبلیغات راهگشای شرایط است. می‌بایست تحلیل‌های اسپارتاکیستها را شناساند. پس، روزنامه و فعالیت روزنامه‌نگاری، تمامی زندگی رزا را اشغال نمود: نوشتن، اداره کردن، نوشتن برای اعلام خطر، افشاء اقعاع و اجتماع.

زندگی روزانه رزا، بدین گونه، فرساینده می‌شود، و به خود شکنی می‌گراید، توگویی که او تنها یک هدف دارد. و آن این که همه چیز را، همه نیروهایش را، به کار برد و تفویض نماید، نه فقط از آن رو که اوضاع و احوال چنین طلب می‌کند - که او باید بر رویدادها سنگینی نماید و در این دوره به تمامی به سربرد - بلکه نیز از آن رو که دیگر مابعدی وجود نخواهد داشت. پس می‌توان همه چیز را در نبرد ریخت.

اما او نمی‌خواهد که دیگران، که او مسئولیت اخلاقیشان را بر عهده دارد یا این

که ضعیفتر هستند، به وی پیوندند. از این روست که روز ۱۴ نوامبر، به کلارا زتکین، که وضع جسمانیش همچنان شکننده است، می نویسد: «من نمی توانم بار وجدانی آمدن تو به اینجا را بردوش جان حمل نمایم. من کاملاً مخالف سفر تو هستم».

در برلین خطراتی در کمین می باشند. سربازان - که به رسته های آزاد تعلق دارند - در همه جا پرسه می زنند. رزا توضیح می دهد: «هر دو یا سه روز، از منبعی رسمی، یک هشدار عاجل می رسد، حاکی از این که قاتلان ما را، کارل و مرا، زیر نظر دارند، به گونه ای که ما ناچاریم در خانه خویش ن خوابیم، بلکه هر شامگاه جای دیگری پناه بگیریم».

خستگی هست و تنش. «در نوعی از گرداب و شتاب به سرمی برم که مرا از لحظه نخست گیج و گم می سازد». زیرا که رزا «به تحریریه زنجیر شده» است. می گوید: «هر روز تا نیمه شب در چاپخانه هستم تا بر صفحه بندی نیز نظارت نمایم؛ به علاوه، در این دوران آشفته، تنها در ساعت ده یا یازده شب است که ما فوریتین اطلاعات و اشارات را دریافت می کنیم؛ و اینها اقتضا می کنند که به فوریت واکنش نشان دهیم».

او بدین گونه است که با کلارا زتکین راز دل می گوید، به عنوان روزنامه نگار حرفه ای که مسئولیت یک روزنامه را بر عهده دارد؛ اما نیز می باید، همچون رهبر سیاسی، گردهماییهای عمومی را تضمین نماید و رهبری جنبش اسپارتاکیست را جان و توان بدهد. این زندگی است که به حد نهایی خود می رسد.

روز ۲۹ نوامبر، باز هم به کلارا زتکین می نویسد: «کاش می دانستی تمام آنچه را که دارم تا برایت حکایت کنم و زندگی را که در اینجا می گذرانم - یک دوزخ راستین! نیمه شب گذشته، برای نخستین بار به خانه خود رفتم و فقط از این رو که هر دوی ما - کارل لیبکنشت و من - از تمامی هتلهای محله رانده شده بودیم - اطراف پُتسدامر پلاتس و ایستگاه آنهالت».

طبعاً، او وقت آن را ندارد که آن دسته از دوستانش را که مستقیماً به فعالیتش ربطی ندارند ببیند. او می‌گوید که از این که به خانه مهرینگ‌ها نرفته است سخت متأسف است. «اما از وقتی که در برلین از قطار پیاده شده‌ام، موفق نمی‌شوم که به خانه خود، در زودنده، پا بگذارم، بلکه در هتل زندگی می‌کنم. پس می‌توانید متوجه شوید که تلاطم اینجا تا چه حد مرا در کام خود فرو می‌برد.»

برای لوییز کاوتسکی، مسأله فرق می‌کند. این لوییز است که از هرگونه دیداری پرهیز می‌کند پس که مواضع سیاسی رزا به نظر او از مواضع کارل کاوتسکی دور می‌آید. لوییز می‌نویسد که رزا خود را در «جریان انقلابی» انداخته بود، «آنجا که برای من، به رغم تمام محبت و ستایشی که در حق او احساس می‌کردم، غیر ممکن بود که او را دنبال نمایم...». رزا را این رفتار جریحه دار می‌کرد.

«چندین بار، او به من رساند که نمی‌تواند بفهمد چرا به نزد او نمی‌شتابم. اما رنج این جدایی که اوضاع و احوال تحمیل می‌کرد برای من هرچه بوده باشد، باز هم محکم باقی ماندم و خود را دور نگاه داشتم، در حالی که از صمیم قلب لحظه‌ای را که ما را از نو باهم گرد آورد انتظار می‌کشیدم و فرا می‌خواندم.»

درست در همین ماههای نوامبر و دسامبر ۱۹۱۸، در جو برلین زیر پای مردان مسلح بود که سرانجام نمایشنامه‌ای را انتظار می‌کشند که روز ۹ نوامبر، نوشتنش آغاز شده و در آمد خونین آن در واقع جنگ بوده است، یک دوران گسست، حتی در نزدیکترین دوستیها. این نیز به رزا این احساس را می‌دهد که به پایان کار رسیده است.

بعضیها همچون هانس دیفن باخ، نزدیکترین دوست، مرده‌اند. عده زیادی از دیگران نیز در خاک میدانهای نبرد مدفون شده‌اند. و دیگرانی، همچون لئو بوگیشس، به مانند او، به انتهای مسیر خویش رسیده‌اند. آنها انقلاب را می‌خواستند. و انقلاب همین است.

این پایان سیر طولانی زندگی آنهاست. آیا اینان خواهند توانست فراتر از آن بروند و دور دیگری را آغاز نمایند؟ به هزار نشانه، با شیوه‌ای که او این هفته‌ها رابه سر می‌برد، با آنچه می‌نویسد، می‌توان فکر کرد که رزا چنین تصور و باوری ندارد. او گفته است که ضد انقلاب در کمین است تا او را بکشد. و این او را «تسلأ» می‌دهد.

با این وجود، زندگی می‌کند و انرژی پایان ناپذیری را به اثبات می‌رساند، گرچه این بدبینی تیره‌وتار را با خود دارد، این رؤیت یک پایان نزدیک، همچون یک اندیشه درونی، یک ذائقه درونی از تلخکامی و نومیدی که هر چیز را رنگ می‌زنند.

از سوی دیگر، او فرصت آن را ندارد که خود را به دست این اندیشه‌های تیره‌وتار بسپارد، و اطرافیان او، همچون خودش، درگیر عمل هستند، کاملاً تابع این ضرورت که در کوتاهترین مدت به رویدادها پاسخ گویند.

در طول این دوره، او برلثو یوگیسش تکیه می‌کند، بی آن‌که نیاز داشته باشد که از او خواهشی کند یا او را ترغیب نماید.

لثو آنجاست، در یک دفتر کار کوچک، آرام، در حالی که رزمندگان، کارگران و ملوانان را، یک به یک، پذیرا می‌شود، به آنان گوش فرا می‌دهد و اراده‌اش را و چند اصل سازماندهی را به آنها القا می‌نماید؛ در همین حال، متوجه رزا هم هست، و او را در تحلیلهایش دنبال می‌کند، تابع اوست، مجری وفادار، که همه استعداد خویش را وقف اجرای رهنمودهای رزا می‌کند.

و در تمام طول این روزهای خشونت، حضور لثو در سایه رزا همچون برهانی بر یک وفاداری به سرآغاز زندگی مشترک آنها بود، برهانی بر پیوندی که بر همه چیز فائق آمده بود، بر کشمکشهای خصوصی، بر جدایی، بر تقابلهای کور عاطفی (لثو رزا را تعقیب کرده و تهدید نموده بود)، بر زندان و بر اتفاقات زندگی سیاسی، تا در این روزهای پایان ۱۹۱۸، خود را به مانند تفاهمی بر کرسی نشاند.

که آن نیز تا پایان کار پیش می‌رفت.

در پرچم سرخ، رزا ماتیلد یاکوب و فانی یتسیرزکا را باز یافته بود. و پاول لوی هرگز دور نمی‌شد. آنان یک گروه کوچک از دوستان را تشکیل می‌دادند، که از یکدیگر مطمئن بودند، در هتلهایی در همسایگی زندگی می‌کردند، و آماده بودند که به محض آن که رویدادی پیش می‌آید یکدیگر را باز یابند. سپس، چون مالکان آنها را می‌رانند، بازهم می‌کوشیدند که نزدیک هم بمانند.

در ماه دسامبر، رزا تصمیم گرفت که به رغم مخاطرات سوء قصد یا بازداشت، در خانه خویش، در زودنده، بخواهد. او به این چهارچوب آشنا، به این بازگشت - دست کم - به نمای یک زندگی روزمره عادی، نیاز داشت.

ماتیلد یاکوب حکایت می‌کند: «در این حال، من در خانه رزا سکونت داشتم و شب همه شب به دنبال او به ایستگاه می‌رفتم. او بیشتر اوقات بسیار خسته و درمانده باز می‌گشت، اما پس از آن که چیزی برای خوردن به او داده می‌شد، به سرعت تجدید قوا می‌کرد. یک فنجان کاکائو یا یک فنجان قهوه در این دوران چیزهای ارزشمندی بودند که به لطف سفارت روسیه و از طریق رفقای در آنجا برایمان فراهم می‌گردیدند...».

گاهی، با یک زنگ تلفن، ماتیلد باید به روزنامه برود، رزا را تا یک خانه امن همراهی کند. پاول لوی کمک می‌کند که کالسکه‌ای بیابند؛ رزا خواب آلود است و خطوط چهره‌اش گود افتاده‌اند.

ماتیلد یاکوب بازهم حکایت می‌کند: «من یک بوقلمون بریان داشتم، که یک رفیق حزب برایمان فراهم کرده و مادرم آن را به چه خوبی آماده نموده بود. در کالسکه، رزا می‌گوید: "به من یک تکه بوقلمون بده، چقدر گرسنه‌ام. می‌دانم که لئو خواهد گفت که باید احساس مسئولیت کرد، اما فقط یک تکه کوچک به من بده."».

این زندگی است که هم با تمامی رویدادها در آمیخته و در قلب وقایع روز

جای گرفته است و هم، در عین حال، وجودی بریده از واقعیتهای روزمره است، واقعیتهایی که «توده‌ها» در آنها به سر می‌برند.

البته، گاه به گاه، رزا در کوچه‌ها راه می‌رفت و پاول لوی او را به همراه لیب‌کنشت و رادک به یک قهوه‌خانه کارگری هدایت می‌کرد (رادک، به عنوان فرستاده لنین، مخفیانه به آلمان بازآمده بود، و رزا او را، به رغم داوری خشنی که در گذشته نسبت به او به عمل آورده بود، تحمل می‌نمود).

رزا به مکالمات گوش فرا می‌داد، به تجمعات فریدریش اشتراسه و اونتردن لیندن نزدیک می‌شد. اما با این وجود، این تماس سریع و سطحی او را با احساسات آلمانیها، و از جمله سوسیالیستها، به راستی آشنا نمی‌ساخت. او پیشی از سیاست داشت که یا درگیر کشمکشها با سایر جریانهای سوسیالیستی بود و یا این که بینش یک تاریخدان بود.

او حق داشت یانه، در هر صورت، اصل کار این بود که، برای کسب نفوذ و نتایج، در وهله نخست درک گردد و صدایش به گوش دیگران برسد.

باری، خطابه‌ای که ایراد می‌کرد، طنین اندکی داشت. او به گونه‌ای خستگی ناپذیر علیه ابرت‌ها و شایدمان‌ها هشدار می‌داد. بیزاریهای قدیمی، عدم تفاهمهای زننده و تمامی کینه‌ای که انباشته شده بود، با نیروی هرچه بیشتر، از دهان رزا خارج می‌شدند؛ کینه علیه کسانی که، روز ۴ اوت ۱۹۱۴، سوسیال‌دموکراسی را در جنگ درگیر کرده بودند، در حالی که رزا این سالها را در زندان به سر برده بود.

رزا، به این آلمانیهایی که پس از این همه محنتها آرزوی آرامش، بازگشت فراوانی، نظم و وحدت سوسیالیستها را داشتند (آنهايي که خود را در سوسیال دموکراسی باز می‌شناختند)، می‌گفت: «انقلاب تازه آغاز گشته است. جایی نه برای نغمه پیروزی خواندن، با توجه به آنچه انجام شده است، وجود دارد و نه برای تفاخر، به خاطر سرنگونی دشمن؛ زیرا که ما کار اندکی انجام داده‌ایم و

دشمن سرنگون نشده است...».

او با تحقیر از سوسیالیستهای USPD، این «ناوابستگان»، کائوتسکی و هازه، سخن می‌گفت، در حالی که رفیق حزبشان بود. او دربارهٔ آنان می‌گفت: «یک خرگوش از امروز به فردا به شیر تغییر نمی‌یابد».

پس او، با سبک اعلامیه‌ای خود، با لحن هیجان زدهٔ سرمقاله‌هایش، چه طلب می‌کرد؟

او وقتی که می‌گفت که «نمی‌توان یک انقلاب را از حرکت بازداشت»، ترس به دل‌های انداخت؛ زیرا که در پشت این جمله، می‌دیدند که بلشویک‌ها و سیاست‌ترور آنها پیش می‌رود. و هر چقدر هم که او تلاش می‌کرد از همانندی با روسیه تبراً جوید، ابرت‌ها و کائوتسکی‌ها از او و از اسپارتاکیست‌ها به عنوان مریدان لنین سخن می‌گفتند، از کسانی که می‌خواستند در اینجا، در آلمان، وحشت بلشویکی را اعمال نمایند.

او می‌کوشید به آنان پاسخ گوید: «این آقایان بورژوا، همگی انگل‌های اقتصاد سرمایه‌داری، هستند که می‌لرزند و به وحشت آفرینی و هرج و مرج نیازی مبرم دارند». او از رسته‌های آزاد، و از پیوندهای میان ابرت‌ها و نوسکه‌ها با محافل نظامی یاد می‌کرد.

روز ۶ دسامبر، لشکریان دولتی مقر پرچم سرخ را اشغال کرده بودند، و تظاهرات اسپارتاکیستی که به دنبال آن صورت گرفته بود با آتش مسلسل روبرو گردید که سیزده کشته و سی زخمی بر جای گذاشت.

این کشتار خاوری اشتراک نخستین علامتی بود که صعود به جانب رو در روی مسلحانه را نشان می‌داد.

از ۸ دسامبر، کارگران مسلح از یک تظاهرات اسپارتاکیستی محافظت به عمل می‌آوردند، تظاهراتی که، به خاطر تعداد شرکت کنندگانش، تکان دهنده است.

اما، روز ۱۰ دسامبر، ابرت به هنگامی گارد که به برلین وارد می‌شوند ادای احترام می‌کند. روز دوازدهم، رسته‌های آزاد، اندک اندک، در محلات مختلف

پایتخت ظاهر می‌شوند.

تا آخر دسامبر، بدین گونه، مراحل یکی پس از دیگری پیموده می‌شوند، و موقعیت را دشوار و ناگوار می‌سازند.

روزهای ۲۳ و ۲۴ دسامبر، ملوانان انقلابی، که در مارشال، اصطبلهای سلطنتی، سنگر گرفته‌اند، در برابر هجوم لشکریان دولتی مقاومت می‌کنند. یازده کشته در میان ملوانان و پنجاه و شش کشته در میان سربازان شمارش خواهد شد. روز ۲۵ دسامبر، در واکنش، گروههای اسپارتاکیست روزنامه دولتی SPD، به پیش، را اشغال می‌کنند. اردوگاهها صراحت می‌یابند. سوسیالیستهای مستقل حکومت را ترک می‌گویند. اسپارتاکیستها حزب سوسیالیستهای مستقل را رها می‌کنند و، به هنگام یک نشست که در «مجلس نمایندگان پروس» جریان می‌یابد، حزب کمونیست آلمان را بنیان می‌نهند، نامی که نه رزا و نه لئو یوگیشس نمی‌خواستند، بلکه نام حزب سوسیالیست یا اتحادیه اسپارتاکیستها را ترجیح می‌دادند، اما نمایندگان این نام را به آنان تحمیل نمودند.

علت اینست که، در همان حال که آشکارا یک رو در رویی مسلحانه تدارک دیده می‌شود، نه تنها اسپارتاکیستها، به رغم موفقیت تظاهراتشان، منزوی و در اقلیت هستند، بلکه خود رزا ظاهراً شنوندگان کمی دارد. این تناقض اوست. و اضطراب و بدبینی باید گلویش را بفشارند، با این یقین نیز که پایان کار با مرگ خودش مهر و موم خواهد شد.

او شاید مان - ابرت را افشا می‌کند، کسانی که «در طی چهار سال، آنچه را که بزرگترین خونریزی تاریخ بشری را امکان پذیر ساخته، تأیید نموده‌اند»؛ او همچنین «محافظه کارانی را که بی مژه زدن یک میلیون و نیم از مردان و نوجوانان را به قتلگاه فرستاده‌اند» افشا می‌کند؛ اما «تمامی این آدمها صدایشان را کلفت می‌کنند تا به صورت دسته جمعی علیه "ترور" فریاد بزنند، ترور ادعایی که ظاهراً از سوی دیکتاتوری پرولتاریا بدان تهدید می‌شوند».

رزا بر آنان چنین می‌تازد: «باشد که این آقایان تاریخ خودشان را از نو بخوانند».

و با این وجود، این شایدمان - ابرت‌ها هستند که اعتماد «توده‌ها» را با خود دارند.

آنها هستند که موفق می‌شوند اصل انتخابات برای یک مجلس مؤسسان به تاریخ ۱۹ ژانویه را بقبولانند؛ و علیه این مجلس است که رزا و اسپارتاکیست‌ها به پا می‌خیزند. آنها عقیده دارند که این شوراهای کارگران و سربازان هستند که بایستی توده را نمایندگی کنند. اما رأی‌گیری عمومی - که مورد ستایش رزا نیز بوده است - «توده‌ها» را بسی بیش از «شورها» مجذوب خود می‌سازد.

وضعیت رزا در این دوره عجیب است، تناقضی که قادر به خروج از آن نیست. او، به واسطه موضع‌گیریهایش در پرچم‌سرخ، به عنوان افراطی و پیرو روشهای روسی به دیده می‌آید. اما آنگاه که در برابر کنگره بنیانگذاری حزب کمونیست قرار می‌گیرد، برعکس، معتدلترین و بدین‌ترین به نظر می‌رسد. وقتی که درخواست می‌کند که، چون اصل مجلس مؤسسان پذیرفته شده، اتحادیه اسپارتاکیست‌ها در انتخابات شرکت کنند، او را می‌گویند. نمایندگان این پیشنهاد رزا و رهبرانشان را رد می‌کنند. رزا شکست می‌خورد، تا جایی که لئو یوگیشس حتی از پرهیز از تأسیس این حزب حرف می‌زند، در حالی که حزب کنگره بنیانگذاریش را برگزار می‌کند!

علت اینست که کسانی که در کنار رزا یافت می‌شوند اقلیتی از آدمهای جوان هستند، برآمده از جنگ، شورشی و ناشکیبا.

اینان به یک نسل جدید تعلق دارند. یوگیشس تنها نماینده در این کنگره بنیانگذاری است که بیش از پنجاه سال دارد. این مردان جوان، خشن، پویا و پر

تحرك هستند. آنان خواستار عمل، و باز هم عمل، می‌باشند.

رزا آنها را با نوشته‌هایش، با آنچه از زندگیش می‌دانند، اشباع و سرشار می‌کند، اما چون با آنان سخن می‌گوید با او مخالفت می‌ورزند، وقتی که می‌گوید: «رفقا، شما با افراطی‌گری خود کار خویش را بسیار آسان می‌سازید. خیز تند و تیز شما نباید جدیت و تأمل خونسردی را از یاد ما ببرد». آنها زمانی که رزا نسبت به تقلید از روسیه هشدارشان می‌دهد از وی پیروی نمی‌کنند. و رزا، در همان حال که در برابر جامعه و در برابر مخالفان، سخنگوی آنانست، می‌کوشد تا آنان را تعدیل نماید و در مجرای مناسب بیندازد.

مانند آنست که او، از جنبه عاطفی، نمی‌تواند از این «گردباد» که چنین مردان جوانی تجسم می‌بخشند دوری جوید، مانند آنست که او آماده است که همه مخاطرات را بپذیرد تا با آنان باشد، و حال آنکه، از جنبه فکری، روشن بین است و با آنچه آنان سبکسرانه می‌پذیرند مخالفت دارد.

به نظر می‌آید که او، به همراه آنان، انقلاب را بخواهد، اما همچون یک تجرید، یک رویداد که با خود گِل و خون را، به گونه‌ای که انقلاب روسیه نشان داده است، همراه نیاورد؛ انقلابی که ارزشهای اخلاقی انسانگرایانه را با دموکراسی آشتی دهد.

رزا رادک، فرستادهٔ لنین را همچنان از خود دور نگاه می‌دارد و با بدگمانی به او می‌نگرد؛ اما وقتی که او را باز می‌یابد، از وی پیرامون نقشی که دزرژینسکی بازی می‌کند و سیاست وحشتی که پیش می‌برد پرس و جو می‌نماید؛ این فرد، رفیق آلمانی رادک است و در رأس چکا، پلیس بلشویکی قرار دارد.

رزا می‌پرسد که چگونه می‌توان به ترور و وحشت چنین اهمیتی داد؟ و تأکید می‌ورزد که چگونه دزرژینسکی می‌تواند چنین سنگدل باشد؟

لیب کنشت، رادک و حتی لئو یوگیشس با براهینی سیاسی به او پاسخ می‌گویند و لئو باخنده می‌افزاید: «سنگدل؛ اگر لازم شود، تو نیز می‌توانی چنین باشی».

اما کسی که خود را «به گنجشکهای سرسیاه نزدیکتر» می خواند، کسی که به گریه می افتاد چون می دید که گاویشی را در حیاط زندان بر سلاو به حد کشت کتک می زنند، چگونه می توانست این را بپذیرد؟

او، در کنگره بنیانگذاری حزب کمونیست آلمان، اعلام کرد: «انقلاب پرولتری به هیچ وحشت آفرینی برای نیل به هدفهایش نیازی ندارد؛ این انقلاب از کشتار بیزار است». اینست آنچه او می اندیشید، اینست آنچه او می خواست.

او پس از مکالمه اش با رادک دانست که ترور و سنگدلی چیزهایی هستند که بلشویکها رد نمی کنند، چه از آنها یک ابزار سیاسی می سازند.

بدین ترتیب، او میان چندین واقعیت - چندین دوراهی - آشتی ناپذیر گرفتار بود. او در مقالات پرچم سرخ، کلام انقلاب را بیان می کرد. و این برای هدایت «توده ها» بود، چرا که رزا همواره تصور می کرد که تنها از توده هاست که جنبش عمیق و مقهور ناشدنی تاریخ تواند زاد.

اما، در همان حال، او واقعیت آلمان را به آن اندازه می شناخت که بداند که انقلاب قریب الوقوع نیست و رابطه قوا مساعد آن نمی باشد.

با این وجود، او به گونه ای عمل می کرد که گویی هم و غم «رادیکال کردن» را دارد؛ چرا که، پس از این سالهای زندان و حالت فوق تحریر که در آن به سر می برد و تنش روانی فوق العاده، میل داشت که این گونه زندگی کند و چنین بگوید.

او در برابر رفقایاش کلامی واقع گراتر را بیان می کرد، کلام روشن بینی را، اما نمی خواست آن را بشنود، توگویی که آنها، با «خیزندوتیز» خویش، آن چیزی را به نمایش در می آورند که او نیز با خود حمل می کرد؛ زیرا که هم نزد این مردان جوان که چهار سال بربریت را شناخته بودند و هم نزد رزا یک میل «تعیین تکلیف»، یک اراده «پاک کردن همه چیز» وجود داشت.

این لیب‌کنشت است که این را به بهترین وجه بیان می‌کند، زمانی که فریاد بر می‌آورد: «برقراری سوسیالیسم امکان‌پذیر نخواهد بود مگر زمانی که همه چیز ویران گردد، و تنها پس از ویرانی کامل نظام سرمایه‌داری است که بازسازی آغاز خواهد شد».

اما رزا، آنگه که فرصتی برای تأمل داشت، آنگه که می‌گریخت از «گردباد»ی که برایش یک دقیقه هم مجال تنفس نمی‌گذاشت، متوجه می‌شد که تنها اقلیت ناچیزی در سراسر آلمان در این نیروی محرکه سهیم هستند.

اما، آنگاه، آیا لازم بود که ابرت، شایدمان و آن دسته از سوسیالیست - ناوابستگان را که به اصلاحات به دست آمده از ۹ نوامبر به بعد اکتفا می‌کردند حمایت نمود؟ کسانی را که برخی از آنها (ابرت، شایدمان، نوسکه) با ارتش اتحاد بسته بودند؟

در این حالتِ بی‌زاری که آدمها را از ۴ اوت ۱۹۱۴ از یکدیگر جدا می‌کرد، چه کسی خواهان این مصالحه بود؟ چه کسی می‌توانست آن را پایدار بشمارد؟ لیب‌کنشت از ورود در کمیتهٔ اجرایی شوراهای کارگران و سربازان سرباز زده بود.

از نظر ابرت و شایدمان، رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت «افراد غیر مسئولی» بودند، مجرمانی که یک لومپن پرولتاریا را - بی‌طبقه‌ها، حاشیه‌نشین‌ها را - به اعمالی می‌کشاندند که می‌توانست آلمان را نابود سازد.

همگی - سوسیالیستهای USPD یا SPD - انقلاب روس را رد می‌کردند. آنان تصمیم گرفته بودند که در کنار قدرتهای متفق قرار گیرند؛ چه آنها را ممالکی با نهادهای دموکراتیک می‌شمردند، همچون نهادهایی که برای آلمان آرزو می‌نمودند.

ادعا می‌کردند که ابرت گفته است: «من از انقلاب اجتماعی به اندازهٔ یک گناه بیزارم». در هر صورت، همه چیز او را از رزا و اسپارتاکیستها جدا می‌کرد.

آنچه در یک نقشه مجرد مورد آرزو بود، از نظر انسانی و تاریخی ناممکن می نمود.

بدین ترتیب، رزا با ضعف اردوگاه خود روبرو می گردید، با افراطی گری مداوم کسانی که او را دنبال می کردند، با این ضرورت که باید کلام تندروانه خود را حفظ نماید و با این یقین که نمی تواند به فوریت متقاعد سازد.

حتی مردی چون رادک، که از ضعف اتحادیه اسپارتاکیست آگاه بود، بر رزا، به خاطر لحن خشن خطابه ها و مقالاتش خرده می گرفت. رزا پاسخ می داد که نباید آنچه را که او با «توده ها» می گوید و آنچه را که به اعضای اتحادیه اسپارتاکیست ارائه می کند درهم آمیخت؛ انگار که این «زبان دوگانه» توانسته است درک گردد، و انگار که، دست آخر، این حادثه ترین لحن نیست که چیرگی می یابد.

و بعد، در برابر این استدلال، رزا شانه ها را بالا می انداخت و می گفت: «وقتی که یک کودک سالم به دنیا می آید، فریاد می زند، زمزمه نمی کند».

اما، علی رغم این چرخشها و تغییرات ناگهانی، رزا به اثر مقالات خود و تناقضاتی که قادر به فائق آمدن بر آنها نبود، آگاهی داشت.

او همه بضاعت جسمانی خود را به تحلیل می برد، بی آن که وضع خویش را، ناراحتیهایش را و نشانه های بیماریهایش را به حساب آورد؛ در همان حال، می خواست تا نهایت یک منطق، یک کلام، پیش رود، در حالی که در عمق می دانست که تاسها زین پیش انداخته شده اند، و، همان طور که گفته بود، انتخاب افراد به یقین ضرورت داشت، اما این «نیروهای بدوی» بودند که سیر امور را تعیین می نمودند. و زان پس چگونه می توانست جز این بیندیشد؟

پس آنگاه او شاهد امور بود و برای داوری تاریخ روزشماری می نمود.

اما این شاهد روشن بین می ماند. او به افراطیون اتحادیه اسپارتاکیست می گفت که، بیش از پیروزی اجتناب ناپذیر انقلاب، که زمان زیادی می طلبد، احتمال آشفته گی وجود دارد. او در برنامه این حزب کمونیست آلمان - که، برخلاف میل خویش، بنیانگذاری و نامگذاری آن را پذیرفته بود - نوشته بود: «اتحادیه اسپارتاکیست هرگز قدرت را جز از طریق اراده روشن و بی ابهام اکثریت عظیم توده های پرولتری در سراسر آلمان به دست نخواهد آورد. او قدرت را به دست نخواهد آورد مگر این که این توده ها دیدگاه های آن را، هدفها و شیوه های مبارزه اتحادیه اسپارتاکیست را آگاهانه تأیید نمایند».

اما تشخیص این که انقلاب نمی تواند جز با پای دموکراسی گام بردارد، آیا معنایی غیر از این داشت که، در اوضاع و احوال نوامبر ۱۹۱۸، باید نه از حال که از آینده سخن گفت؟ و این در حالی بود که، در واحدهای رسته های آزاد، و در حکومت، یک رودر روی مسلحانه تدارک دیده می شد که قرار بود برآنچه به عنوان تهدید اسپارتاکیستی می شمردند نقطه پایانی گذارد.

آیا اتحادیه، در چهره رئیس پلیس برلین، آیشهورن، متحدی را سراغ نداشت؟ آیا تصویر کامیابی اتحادیه اسپارتاکیست در این شرایط و تصور تأییدی از سوی توده های پرولتری، در واقع، انگار این نبود که در لحظه کنونی راه برون رفتی وجود ندارد؟

بر زمینه رابطه قوایی که به صورت دموکراتیک برقرار شده بود، اسپارتاکیستها، در عمل، اقلیتی بیش نبودند. و در قلمرو نظامی، چگونه امکان آن بود که در برابر آنچه از ارتش آلمان باقی مانده بود چیرگی به دست آورند؟ در برابر این هسته های مصممی که رسته های آزاد و هنگهای گارد نمایندگی می کردند و نوسکه، وزیر تازه جنگ، به دیدنشان می رفت؟

آیا نوسکه آمادگی آن را نداشت که مسئولیت خشونت های یک سرکوب نظامی را به گردن گیرد تا با اسپارتاکیستها تعیین تکلیف نماید؟ «خوب، باشد! بالاخره یک نفر باید سگ هاری باشد. من از این مسئولیت شانه خالی نمی کنم».

برای رزا چه چیز باقی می ماند، جز این که بر مسیری ادامه دهد که می دانست به فدا راه می برد؟ اما به مرگی سرشار از معنا.

وانگهی، این را می نویسد، در حالی که، بدین ترتیب آشکار می سازد که اندیشه اش چیست، و از مرجع و منبع مذهبی تصاویر و کلمات را به وام می گیرد، چرا که کاملاً بدین گونه، یعنی به عنوان عارف، است که این روزهای به نهایت رسیده را می گذرانند. او می گوید: «انقلاب پرولتری نمی تواند به یک روشن بینی و بلوغ کامل برسد مگر آنکه گام به گام، درجه به درجه، از جلجتای صعب آزمونهای خویش بالا رود، و در این مسیر از بسی شکستها و بسی پیروزیها عبور نماید...».

متن غریبی است، برای یک خطابه - برنامه به هنگام بنیانگذاری یک حزب جدید، در این روزهای آخر ماه دسامبر ۱۹۱۸.

او، انگار که این تصور مسیحی او را به همراه خویش می برد، ادامه می دهد: «اسپارتاکوس را بر صلیب چهارمیخ نمایید، چنین فریاد بر می آورند سرمایه داران... او را بر صلیب چهارمیخ نمایید، چنین فریاد بر می آورند خرده بورژواها، افسران، یهودستیزان، نوکران مطبوعاتی که به خاطر بیفتک خود که به قیمت سلطه طبقه بورژوازی به دست می آورند، می لرزند».

«او را بر صلیب چهارمیخ نمایید، چنین فریاد بر می آورند شایدمان ها، که به سان یهودای اسخریوطی، کارگران را به بورژوازی فروخته اند...»

«او را بر صلیب چهارمیخ نمایید، تکرار می کنند به مانند یک طنین، اقشاری از طبقه کارگر که قربانی فریب و بهره برداری گشته اند، و سربازانی که نمی دانند که در گوشت خویش و در خون خویش چنگ برده اند...».

«و این کینه و نفرت مسلم می سازد که اسپارتاکوس قلب انقلاب است و آینده به او تعلق دارد...».

می بینیم که او همواره منابع و مراجعش را از مسیحیت به وام می گیرد، و نه هرگز از یهودیت، چرا که مفاهیم فدا، رستاخیز و رستگاری در اساس مسیحایی

هستند و این با مسیحیت است که سوسیالیسم قویترین پیوندها را دارد.

آنک لحن رزا، الهام یافته، مذهبی، پیامبرانه، لحنی که نه از آن یک رهبر سیاسی است، که ضربه‌هایی را که برای حفظ و اشغال این یا آن موضع قدرت می‌نوازد، محاسبه می‌کند، بلکه لحن زنی است که الهام وی عمیقتر، هوشمندانه و روشن‌بینانه است، اما، در وهله نخست از یک شوق مؤمنانه به جنبش آمده است، زنی که زندگی خویش را در زندگی ایمانش می‌بیند و با آن همانند می‌سازد.

و این برنامه سیاسی طنین وصیت‌نامه‌ای را دارد که در دنباله متنهای مذهبی جای می‌گیرد بیش از آن‌که در ادامه برنامه‌های حزب سیاسی باشد. وصیت‌نامه رزا؛ گویی که می‌داند که، در این اول ژانویه ۱۹۱۹، بیش از پانزده روز از زندگی او باقی نمانده است.